

مهدی حتی تراکتور هم می راند!



حیوونه. بالای سرش یه پرندۀ نشستۀ.»

چشمم که به درخت می افتد، به مهدی آفرین می گویم.

- پسر تو هنرمند هم هستی.

می خندد.

- راستی زنبورهامون داشتن فرار می کردن. عمو محرم می خواد

اونها را داخل کندو بریزه، می خواهی عکس بگیرم؟

مهدی ایده های خوبی به من می دهد. چند عکس هم از

زنبورها که دور شاخه ای جمع شده اند، می گیرم.

همین طور عکس هایی از مرغ و

خروس ها و گوسفندهای مهدی.

می گویم: «غیر از تو و عمو و بابا،

کس دیگه ای هم با شما کار

می کنه؟»

مهدی پدر بزرگش را نشان

می دهد.

- بابا محمدعلی و حوری ننه.

اونها نمی تونن مثل قدیمها کار

بکنن. اما بودن شون پیش ما و نوه ها

و بقیه نعمت خیلی بزرگیه.

از این حرف مهدی متعجب

می شوم. پیداست هم

اهل کار است و هم آدم

بزرگی به نظر می رسد.

از مهدی تشکر می کنم.

می گویم دوست دارم

بعدها خیلی مفصل با او

حرف بزنم. با تکان سر

حرفم را تایید می کند...

در روستا مانده بود. آن ها مشغول کار در باغ بودند. هر کاری به مهدی می گفتند انجام می داد. آن روز زمان کاشت خیار بود. دانه های خیس خورده ی خیارها را به همراه عمویش می کاشتند.

- خب چه کارها بلدی؟

مهدی هم درس می خواند، هم کار می کند. تابستان ها

سرشان خیلی شلوغ است. بردن گاو و گوسفندها برای

چریدن در کوه و دشت. آبیاری درختان باغ سیب و گردو و

آلو و... آبیاری کشتزارهای گندم و یونجه زارها. مانده بودم این

پسر با این سن کم چگونه به این همه کار می رسد.

- خسته نمی شوی؟

می خندد. برای مهدی انگار خستگی بی معناست. می گوید:

«من دنبال گاو و گوسفندها می روم. با تراکتور زمین شخم

می زنم.»

بهت زده می گویم: «مگه می شه؟»

شنیدهام دنده های تراکتور خیلی سخت جابه جا می شوند،

ولی مهدی این کار را انجام می دهد.

- به مرغ و خروس ها دونه می دم. مواظب شون هستم. برای

بابام که برای چراندن گوسفندها چند شب چند شب در کوه

می مونه، گاهی نان و غذا می برم.

- با تراکتور؟

می خندد و الاغی را که در کنجی سرگرم علف خوردن است

نشانی می دهد: «با اون می رم. می تازونم اش. می رم تا بالای

کوه. خیلی دور.»

با دست کوهها را نشان می دهد. تا چشم کار می کند

کوه است.

شنیدهام دنده های تراکتور

خیلی سخت جابه جا

می شوند، ولی مهدی این

کار را انجام می دهد.

برای مهدی انگار خستگی

بی معناست. می گوید:

«من دنبال گاو و گوسفندها

می روم. با تراکتور زمین شخم

می زنم.»

- پشت اون کوهها جاییه که بهش می گیم اوبا. اون جا چند

تا کلبه ی گلی درست کردن، بابام و بعضی دوستاش شبها

داخل او کلبه ها می خوابن.

- روستای تان گرگ هم داره؟

- بله. وقتی می رم پیش بابام گاهی با ترس می رم و

برمی گردم.

- اوضاع درس هایت خوب است؟

- عاشق درس و مدرسه هستم. خوب می خونم. می رم کلاس

چهارم.

می گویم: «اجازه می دی چند تا عکس ازت بگیرم؟»

با سرش تایید می کند. به پدر و عمویش هم اشاره می کند.

- اون پیرهن سفیده بابامه. خیلی دوستش دارم. اون هم عمو

محرمه. خیلی کار می کنن.

با هم به طرف آن ها می رویم و عکسی از آن دو در حال کار

کردن می گیرم.

- صبح خیار کاشتیم. هنوز تمام نشده.

از مهدی در حال کار کردن چند عکس می گیرم.

در حال رفتن شاخه ی خشک درختی را نشانی

می دهد: «اون درخت را ببین. انگار شکل

مهدی هنوز نوجوان نشده است. بیش تر کودک است، اما بزرگ! بزرگ می بیند. بزرگ فکر می کند. کارهای بزرگ انجام می دهد. او در تمام طول سال همراه پدر و عمویش در روستای شان ینگجه، از توابع شهرستان میانه، کار می کند.

می پرسم چند سال است کار می کنی؟

مهدی کم رو است و قدری خجالتی. بزرگ ترها می گویند طفلکی از وقتی

شروع کرده به راه رفتن، دنبال گاو و گوسفند دویده. مهدی حتی تراکتور

هم می راند. از شانس بد من آن روز که با او صحبت می کردم، تراکتورشان

